

فصل بیست و سوم

تابش آفتاب ظهر بر روی صورت هری، او را از خواب بیدار کرد. خسته تر از آن بود که چشمانش را باز کند. تنها سرش را چرخاند تا از نور تند آفتاب که از پنجره ی بالای تخت بر صورتش میتابید در امان بماند. در همین حال صدای گفتگوی آرامی توجهش را جلب کرد. رون با صدایی که به زحمت شنیده میشد حرف میزد

یعنی چی که نمیدونی؟ یعنی اینکه باید بهم فرصت بدی

_ولی هر میون.....

_همین که گفتم رون... من باید فکر کنم

_فکر کنی؟ اما... فکر میکردم مشکل حل شده

_برای تو حل شده... این تویی که به اون چیزی که میخواستی رسیدی. حالا به بچه داری رون بار دیگر صدایش را پایین تر آورد. اگر هر کس دیگری آنجا بود صدای آن دو را که زمزمه یی بسیار آهسته بود نمیشنید اما چهار سال استفاده ی مستمر، گوشهای هری را آنقدر قوی کرده بود که کوچکترین صدایی را به خوبی میشنید.

رون خیلی آهسته جواب داد: جیمی میتونه مال هر دوی ما باشه

اگر هری آنجا نبود هر میون با تمام قدرت بر سر رون فریاد میکشید. اما در آن زمان مجبور بود به هر زحمتی که شده صدایش را پایین نگه دارد: جدا که حالمو بهم میزنی رون... انگار نه انگار که همسرت مرده... به همون سادگی که منو فراموش کردی آنا رو هم از یاد بردی

_من تو رو فراموش نکردم... خودتم اینو خوب میدونی... من اونو میخواستم چون بچه...

خشم هر میون فوران کرد: اونو میخواستی تا بهم بچه بده و منو میخوای تا بچه تو برات نگه دارم منظورت این بود؟

_هیس... آروم... هری رو بیدار میکنی... خودتم میدونی که اینطوری نیست

خشم هرمیون غیر قابل کنترل به نظر میرسید: اینطوری نیست؟ پس چطوریه؟ تو به خاطر یه بچه منو خورد کردی رون... تمام روزای خوبمون.... خوشبختیمون رو زیر پات له کردی تا به یه بچه برسی؟ اون موقع من احمق فکر میکردم واقعا به انا علاقه داری... اما حالا میگی اون رو هم بازی دادی... حالمو بهم میزنی

رون شرمنده به نظر میرسید: هرمیون... اصلا اینطوری نیست... باور کن... من فقط...

هرمیون پرخاش کرد: آگه تو یکی رو میخوای که برات بچه نگه دره برو با هری زندگی کن... بچه دارش خیلی از من بهتره

هری به زحمت جلوی خنده اش را گرفت نمیدانست که چه عکس العملی باید داشته باشد. تنها به این نتیجه رسید که این گفتگو نباید بیشتر از این ادامه پیدا کند. بنابراین حرکتی نمایشی به خود داد و وانمود کرد که بیدار میشود. خمیازه کشان کش و قوسی به بدنش داد: اینجا چه خبره؟

هرمیون روی تختش نشسته بود و به بالشتش تکیه داده بود. رون در سمت دیگر تخت درست روبروی هری و جلوی پرده ای که تقریباً دور تا دور تخت هرمیون کشیده شده بود با دستهایش بازی میکرد. به محض اینکه نگاهش با نگاه هری گره خورد چهره اش را در هم کشید و هری بلافاصله بیاد بحث شب گذشته افتاد

با این حال او مسائل مهمتری از سر و کله زدن با دوست خشمگینش داشت. لبخندی به چهره ی برافروخته ی هرمیون زد: خوشحالم که حالت خوبه... واقعا منو ترسوندی هرمیون

رون یگر نتوانست جلوس خودش را بگیرد. غرولندی کرد: آگه میخوای نترسی بهتر مواظب بچه ت باشی که دیگران رو به کشتن نده

هری از این همه تغییر رفتار رون متحیر شده بود. به نظر میرسید این رون جدید را نمیشناسد. کسی که او میشناخت هیچ وقت به خاطر دل خودش دیگران را به بازی

نمیگرفت... کاری که رون با هرمیون کرد و حرفهایی که امروز هری شنید باعث شد که از ته قلب بخواهد مشتش را به دماغ رون بکوبد و از آنجا که فعلا تخت هرمیون میانشان بود به این نتیجه رسید که بعدا این کار را انجام خواهد داد.

مستقیم در چشمهای رون زل زد و با خشم جواب داد: حداقل ثابت کرد عوض نشده... بعضیا اونقدر تغییر کردن که باورم نمیشه بشناسمشون

قبل از اینکه رون دهان باز کند و جواب تند و تیزی نثار دوستش کند هرمیون دخالت کرد: تو حق نداری هریو رو سرزنش کنی کسی منو مجبور نکرده بود که کاری انجام بدم رون...

به نظر میرسید هرمیون حالا واقعا عصبانیست: فکر نمیکنی بهتر باشه بری دنبال جیمی؟ مگه نیومده بودی پیرسی چیکارش کردم؟ فکر نمیکنم مامانم بتونه بیشتر از این مراقبش باشه ...
_اما...

هری طعنه زد: چیه... نکنه روت نمیشه بری دیدنشون؟ البته بهت حق میدم... بعد از کارایی که کردی... یه کم زیادی رو میخواد

به نظر میرسید رنگ صورت رون به سرعت کبود میشد. قبل از اینکه با خشم جواب هری را بدهد پرده ی دور تخت کنار رفت و دو نفر وارد شدند همگی بخیر... بازم که مثل بچه ها به جون افتادین!!!!!!

هرمیون لبخندی زد: هنوزم بچه ان... صبح بخیر ریموس...

بلاخره هری هم چشم از رون برداشت: صبح بخ... تو اینجا چه غلطی میکنی سیریوس؟!

نگاه هری به چهره ی سیریوس افتاده بود که پشت سر لوبین وارد شده بود

ناخودآگاه فریاد کشید: فکر میکردم بع از این همه سال بلاخره حرف گوش دادن رو یاد گرفته باشی...

_بابا...ن....

هری به تند جواب داد:هیچی نگو...بهت گفته بودم خونه بمونی و مراقب خواهرت باشی فکر میکردم بزرگ شدی.اما بازم به حرفم گوش نکردی.مثل همیشه خودسرانه عمل کردی.کی میخوای یاد بگیری که کاری رو که بهت میگن انجام بدی؟باید حتما یه نفر رو به کشتن بدی؟

از انجایی که سیریوس سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد , لوپین مجبور به دخالت شد:داری زیادی تند میری هری...سیریوس برای این کارش دلیل خوبی داره

هری خرید:هیچ دلیلی این سبک سریشو توجیه نمیکنه

_این دفعه توجیه میکنه...اون واقعا نگران شده و من بهش حق میدم

هری نگاه پر خشمی به سیریوس کرد:کی اومدی اینجا؟

به جای سیریوس که همچنان با شرمندگی سر به زیر داشت ریموس جواب داد:دیشب...بعد از اینکه من و تو از هم جدا شدیم

_صبر کن بینم...پس نانسی رو چیکارش کردی؟

سیریوس بلاخره جواب داد:اون تو پناهگاهه...رابرت قول داده که نذاره از اونجا خارج بشه

_چیزی که بهشون نگفتی؟

_نه...اصلا

_خوبه

ریموس نگاهی به ساعتش کرد:من و سیریوس داریم میریم پناهگاه...اومدیم تو رو هم ببریم....در مورد ماجرای دیشب...با چارلی تماس گرفتم

هرمیون کنجکاوانه پرسید:قضیه چیه هری؟

هری به سادگی جواب داد:تصمیم گرفتم از محفل کمک بگیرم...بعد رو به لوپین کرد و دامه داد:در هر حال تا وقتی که هرمیون اینجاس پیشش میمونم

رون به سرعت مداخله کرد:نیازی نیست...من اینجا هستم

هری پراند: تو برو کهنه ی بچه تو عوض کن
ریموس مجبور شد قبل از اینکه رون جوابی بدهد دو سه طلسم استراق سمع فعال کند. تا
بیماران تختهای مجاور صدای آنها را نشنوند
_ تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی
اره فقط تویی که حق داری هر جور دلت خواست با دیگران رفتار کنی
_ میشه بس کنین؟!!!!!!! این بچه بازی رو تموم کنین...هری...دنبالتن...باید همین الان با من
بیای

هری با لجبازی جواب داد: نه
_ گوش کن بابا...اگه یادت رفته باید بهت بگم یه مرگخوار تو مدرسس...ما مطمئن نیستیم که
اون تنها باشه.هکتور میگفت ولدمورت داره دنبالت میگرده.نمیدونست به چند نفر دیگه هم
گفته اما اگه راجرز بدونه و شما رو ببینه...
_ بذار ببینه...منم بدم نمیاد برم سراغش...چند سالی هست که خرده حسابامون عقب
افتاده...بعد ناگهان چهره در هم کشید: صبر کن بینم....هکتور چطوری همچین چیزی رو به تو
گفته?!!!

نگاهش به سمت ریموس چرخید: فکر میکردم اطلاعات محفل طبقه بندی شدس
سیریوس شانه ای بالا انداخت: اون بهم نگفت...
نیازی نبود که هری خیلی به خودش فشار بیاورد تا منظور او را درک کند: بازم گوش
وایسادی؟کی میخوای یاد بگیری که تو هر کاری سرک نکشی?!!!

سرانجام سیریوس هم عصبانی شد: بابا...سعی کن یه چیزی رو
بفهمی...من...دیگه...بچه...نیستم...بزودی نوزده سالم میشه و حق انتخاب دارم...ضمنا من
دیروز کاملاً تصادفی متوجه این موضوع شدم و اصلاً هم از کاری که کردم پشیمون
نیستم. حالاً که اون عوضی نمیخاود دست از سر خونواده ی من برداره به من حق بده که

ندارم به این راحتی نابودش کنه. تا کی میخوای اینقدر خودخواه باشی و دیگران رو حساب نکنی؟

هری تقریباً جا خورده بود اولین باری بود که سیریوس اینطور در مقابل او میایستاد و سرش فریاد میکشید: چی میخوای بگی؟

رون نگاه عاقل اندر سفیهی به هری کرد: مشخص نیست؟ سیریوس میخواد مبارزه کنه....
_نه!!!! من اجازه نمیدم.

رون به سردی جواب داد: اون به اجازه ی تو نیازی نداره

_رون! ممکنه خفه شی و خودتو قاطی این ماجرا نکنی؟ اون هنوز خیلی جوونه

رون مثل ببری خشمگین به طرف هری برگشتگوش کن هری... قضیه ی بین من و تو ربطی به این ماجرا نداره. من الان حق دارم به عنوان پدر خونده ی سیریوس حرف بزنم و همون حرفی رو میگم که هیه روزی سیریوس در دفاع از تو زد.... سعی کن اینو تو کلت فرو کنی. پسر تو دیگه بزرگ شده. اون دیگه بچه نیست که بهش امر و نهی میکنی. و اگه فقط یه ذره به خودت رفته باشه که هدمون میدونیم زیادی رفته... ازش انتظار دیگه ای نمیره
_منظورت چیه؟

به جای رون، لوییین جواب داد: فکر میکنم خود تو، تو این سن و سال کارای خطرناکتری میکردی

_میدونی که اون فرق میکرد

_از نظر من حق با ریموسه... هری تو نمیتونی مانع سیریوس بشی

_هرمیون!

_هری همه چیز عوض شده. سیریوس تو این چند ساله واقعا عوض شده... و حالا میخواد کنار تو باشه. تو نمیتونی مجبورش کنی کنار بشینه و تماشا کنه

در حالیکه هری به هیچ وجه از این اتحاد جمعی بر علیه خودش راضی نبود سیریوس
لبخندی پیروز مندانه بر لب داشت. زمانی که نگاهش به چشمان خشمگین پدرش افتاد
ملتمسانه گفت: خواهش میکنم بابا... من میتونم مواظب خودم باشم
هری می دانست که در حال حاضر کاری از دستش برنمیاید چه خوشش میآمد یا نه باید
قبول میکرد که پسرش بزرگ شده: میدونم سیریوس میدونم
چشمان مرد جوان درخشید: یعنی... پس میتونم؟
هری تصمیم گرفت پاسخ این سوال را به موقعیت مناسب تری موکول کند تا شاید راهی برای
خلاص شدن از این دردسر جدید بیابد: بعدا در موردش حرف میزنیم.
_اما...

ریموس از لای پرده نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن پرستار مدرسه که وارد درمانگاه شد
مجبور شد بحث پدر و پسر را قطع کند: بهتره ساکت باشین پرستار ریچسون داره میاد...
بعد به سرعت طلسم ضد استراق سمع را برداشت: اینجا جای مناسبی برای این حرفا
نیست. بهتر هتو پناهگاه بحث کنین
هری به سرعت مخالفت کرد: من پیش هرمیون میمونم
_هری... جای من اینجا خوبه. مادام ریچسون ازم نگهداری میکنه
_ولی...

_ شماها اینجا چیکار میکنین؟
این پرستار مدرسه بود که سرانجام برای سر زدن به هرمیون آمده بود و به آنها که در پناه
پرده ی دور تخت بودند چشم غره میرفت: کی به شما اجازه داده وارد درمانگاه بشین؟!
لویین به سرعت دخالت کرد: ام... یعنی... ما اومده بودیم از پرفسور گرنجر خداحافظی کنیم
قبل از اینکه هری اعتراض کند هرمیون دستور داد: برو سام... کارهای مهمتری هست که باید انجام
بدی... فکر کنم کشفیات اخیرمون دوستان قدیمی تو هیجان زده بکنه.

هری چاره ای جز تایید حرف هرمیون نداشت زمانی که ریموس به همراه سیریوس و رون به سمت در درمانگاه میرفتند به خود جرأتی داد و به آرامی گونه ی هرمیون را بوسید: من زود برمیگردم هرمیون

صورت هرمیون به سرعت گل انداخت: مواظب خودت باش هری

ریموس همانطور که در درمانگاه را پشت سرش میبست زمزمه کرد: بهتره عجله کنیم... من همه ی کلاسهای امروز رو کنسل کردم... چارلی منتظره _ باید به دراکو هم خبر بدیم... تو چیکار میکنی رون؟

رون با بدخلقی جواب داد: اونجا دیگه کسی منتظر من نیست. میرم دنبال جیمی... کمی بعد چهار مرد در جلوی درهای خروجی قلعه با صدای بلندی ناپدید شدند

زمانی که ریموس به همراه هری و سیروس در آستانه ی پناهگاه ظاهر شد چیزی به ظهر نمانده بود. هری متوجه شد که رازدار جدیدی برای ساختمان انتخاب شده چرا که او دیگر پناهگاه را نمیدید... تنها هوای صاف و منظره ی دشتی پهناور و پر از گل را در جایی که زمانی پناهگاه قرار داشت ملاحظه میکرد اما خوشبختانه ریموس درست کنار او ایستاده بود: فقط به پناهگاه فکر کن... حسی که تو قلبت نسبت به اینجا داری راز جدید خونس... سعی کن مجسمش کنی

هری لحظه ای به فکر فرو رفت. پناهگاه برای او چه بود؟ یک خانه... محلی برای آرامش... با باغچه های پر از جن خاکی و چکمه های گلی کنار باغچه.. با باغ کوچک و دوست داشتنی و پر علف قدیمی...

بلافاصله همه چیز تغییر کرد. گلها ناپدید شدند و جای خود را به ساختمانی کج و کوله و در حال ریزش دادند

گرگینه ی پیر از جلوی جادوهای محافظ گشت و جلوتر از همراهانش ، خودش را به در خانه رساند. بلافاصله دو ضربه پی در پی به در زد.

لحظه ای بعد صدای چارلی از پشت در پرسید: کی هستی؟

_باز کن... ریموسم

_آخرین جغدی که برام فرستادی کی بود؟

_همیشه راههای سریعتری هم برای تماس گرفتن هست

_درسته

در پشتی قدیمی خانه با صدای قیژ ناچوری باز شد و کله ی نیمه تاس چارلی در آستانه ی در نمایان شد . با دیدن لویین لبخندی زد: بلاخره اومدی ریموس... پیغامت به موقع رسید... بگو بینم ماجرا چ—.....

زبان چارلی از دیدن مردی که پشت سر ریموس و در کنار خواهر زاده اش ایستاده بود بند آمد. باورش نمیشد. کم کم باید قبول میکرد که پیر شده. دیشب بعد از ساعتها فکر کردن بی نتیجه ، به این نتیجه رسید که باید هفته ها به دنبال نشانی از آن غریبه بگردد اما حالا آن مرد درست جلوی او ایستاده بود و چارلی با کمی دقت بیاد آورد که او را در مراسم دفن همسر رون و در کلیسای هاگزمید دیده.

قبل از اینکه موقرمز هیجان زده حرفی بزند فریاد خشمناکی از پشت سرش بلند شد: سیریوس پاتر!!!!

نانسی با چشمان سرخ و حالتی برافروخته ، چارلی را رد کرد و خودش را به برادرش رساند و حالا با تمام توان بر سر او فریاد میکشید: هیچ معلومه کدوم گور هستی؟ نصف شب از خونه میزنی بیرون. نمیگی من نگران میشم؟ تو دیوونه ی از خود راضی میدونی با چه بدبختی ای قضیه رو از مادر بزرگ مخفی کردیم؟ یه کم فکر نداری؟ کی میخوای شعورتو به کار بندازی؟ مثل بچه ها همیشه در دسر.....

از آنجا که به نظر نمیرسید ختر جوان خیال ساکت شدن داشته باشد رابرت خودش را به او رساند و آرام بازوانش را دور او حلقه کرد: آرام باش نانسی... نگفتم؟!... میبینی که حالش خوبه...

نانسی با خشم بازوان رابرت را کنار زد. وحشیانه به طرف او برگشت و پرخاش کنان فریاد زد: هیچی نگو... خوب میدونم که تو هم باهاش هم دستی رابرت نگاه تندی به چهره ی شرمنده ی سیریوس کرد و در حالی که سعی میکرد چشمک او را ندید بگیرد با لحن ملایم سعی کرد دوست دخترش را آرام کند: ولی نانسی... تو اشتبا..... نانسی با حالتی قهر آلود صورتش را از رابرت برگرداند: با من حرف نزن. همش زیر سر توئه نیازی نبود که انسان خیلی باهوش باشد تا متوجه شود که آن دو یک مشاجره ی سخت با هم داشتند که به طرز بی رحمانه ای بر علیه رابرت پیش رفته بود.

چشمان آبی نانسی لبریز از خشم بود و صدایش از بغض میلرزید: صبح بیدار شدم و تو اینجا نبودی... چه طوری بی خبر از خونه زدی بیرون؟ اونم وقتی دیشب وقتی گفتم بریم هاگوارتز اونطوری سر من داد کشیدی؟

سیریوس دلجویانه جواب داد: مجبور بودم خواهر کوچولو

_ مجبور؟ کی مجبور کرده بود؟

به نظر میرسید سیریوس خیلی بیشتر از آنچه که هری فکر میکرد از نانسی حساب میبرد یا شاید هم بیش از اندازه او را دوست داشت. کاملاً تسلیم شده ایستاده بود تا دختر جوان خشمش را خالی کند

سرانجام دل هری به رحم آمد و به کمک او شتافت: حالا که چیزی نشده نانسی... سعی کن آرام باشی

دختر جوان با چشمان پر اشک جواب داد: آروم باشم؟! اسم یه حماقت مثل این ، خونواده ی ما رو به باد داد. نمیدونی وقتی رابرت اعتراف کرد که دیشب سیریوس از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته چه حالی شدم... این پسر... همشون بی مسئولیتن.

کاملا مشخص بود که این جمه ی آخر هدفی جز رابرت نداشت. با این حال هری احساس کرد که دگرگون نمای جوان استحقاق این جمله را دارد. نگاه دلسوزانه ای به نانسی کرد: در این مورد کاملاً باهات موافقم. اما مهم اینه که اون حالش خوبه و باور کن هر دوشون به حد کافی تنبیه شدن... سیریوس هم قول داده حماقت آخرش باشه

چیزی که برای چارلی جالب بود ای نبود که خواهر زاده هایش به طور عجیبی به این مرد احترام میگذاشتند و مشخصاً او را دوست داشتند. حتی خشم غیر قابل کنترل نانسی هم به خاست سام فروکش کرده بود. قبل از اینکه چارلی شروع به کنجکاوی کند رابرت پیشنهاد داد: همیشه این بحث رو تو خونه ادامه بدیم... درست نیست سام رو دم درنگه داریم.

با این حرف رابرت ، سایرین بیاد آوردند که یک غریبه بینشان ایستاده . چارلی نگاه سریعی به ریموس کرد و زمانی که او سرش را به علامت اطمینان تکان داد از سر راه کنار رفت: ما رو ببخشید آقای...

هری دستش را به سمت او دراز کرد: ریچاردسون... ساموئل ریچاردسون

چارلی به گرمی با هری دست داد : از اشناییتون خوشحالم آقای ریچاردسون... من چارلز ویزلی هستم... دایی بچه ها... واقع یکی از دایی ها

_منو سام صدا کنید آقای ویزلی

_باشه سام... در این صورت ترجیه میدم چارلی صدام کنید. خواه میکنم بیاید تو

هری به عادت گذشته از در پشتی وارد آشپزخانه ی کوچک پناهگاه شد. نگاه سریعی به اطراف کرد. میتوانست تاثیر گذر زمان را بر دیوارهای رتنگ و رو رفته و میز چوبی قدیمی

ببیند. جای خالی ساعت خانم ویزلی روی دیوار توجهش را جلب کرد و یادآوری زمانی که این ساعت همه جا به دنبال مالی در حرکت بود باعث شد لبخندی بر لبش بنشیند.

اولین خانه ی واقعی اش با تمام خاطرات خوب گذشته پیش رویش بود انتظار داشت مالی یا امیلی را در آنجا ببیند اما اشپزخانه , خالی به نظر میرسید. سیریوس که متوجه نگاههای جستجوگر پدرش شده بود رو به چارلی کرد و پرسید: پس مادر بزرگ و امیلی کجان؟

قبل از اینکه چارلی حرفی بزند نانسی پاسخ داد: به این نتیجه رسیدیم که قبل از اینکه مادر بزرگ بفهمه تو خونه نیستی باید سرش رو بند کنیم و...

_چون تو گفتی که ما نباید از خونه خارج بشیم امیلی داوطلب این کار شد
_که اینطور...

زمانی که وارد نشیمن کوچک خانه شدند هری تازه گذشت زمان را احساس کرد. گویی مدت زیادی از آخرین حضورش در آنجا میگذشت. مبلهای چوبی رنگ و رو رفته جای خود را به یک دست مبل راحتی داده بود. یک قفسه ی ظرف کوچک به گوشه ی نشیمن اضافه شده بود. قاب عکس متحرک آرتور ویزلی از بالای شومینه ی قدیمی به آنها لبخند میزد و قاب عکس دو نفره ی بیل و فلور که قبلا در خانه ی خودشان در چالتهام بود, روی دیوار روبروی آن نصب شده بود. هری روبروی تصویر آرتور ایستاد. یادآوری گشته حالش را دگرگون میکرد. چشمانش به سرعت داغ میشدند

_اون عکس پدرمه... و این یکی هم برادرم بیل و همسرش هستن. هر سه تاشون توسط مرگخوارها کشته شدن.

صدای چارلی هری را به زمان حال برگرداند. قبل از اینکه به سمت آنها برگردد مخفیانه اشکهایش را پاک کرد.

_چرا نمیشینی سام؟

پیشنهاد خوبی به نظر میرسید. هری یک طرف کاناپه ی کرم - قهوه ای که زیر عکس بیل و فلور بود نشست و سیریوس کنارش قرار گرفت. لوپین مبل بغلی را انتخاب کرد. چارلی کنار لوپین نشست و رابرت روی دومین کاناپه کنار نانسی خشمگین نشست و سعی کرد چهره ی درهم سیریوس را ندید بگیرد. با این حال نمیتوانست این کار را با نانسی بکند

چارلی حرکتی به چوبدستی اش داد و مقداری نوشیدنی و شیرینی خانگی ظاهر کرد: به نظر میرسه شما خیلی وقته که با خواهر زاده های من آشنا شدین. اینطور نیست سام؟

_حدودا هشت ماهی میشه... من یه مدتی بهشون تدریس میکردم و باید بگم هر سه تاشون واقعا بچه های بالاستعدادی هستن

چارلی ابرویی بالا اداخت: واقعا؟! میتونم بپرسم اونا دقیقا چه جور آموزشهایی دیدن؟

_تمریناتشون متنوع بوده... البته هنوز تموم نشده فقط در حدی که بتونن از خودشون دفاع کنن و... همینطور از ذهنشون

چارلی مقداری نوشیدنی در جامها ریخت و با طلسمی جامها را به سمت حاضرین در اتاق فرستاد: اعتراف میکنم از دیدن شما در اینجا غافلگیر شدم سام

هری جام نوشیدنیش را که در هوا شناور بود گرفت و در همان حال گفت: امشب از خیلی چیزها غافلگیر میشی چارلی... راستی برای جلسه ی امشب چون وقت کافی نداشتیم مجبور شدم بدون اجازه ی شما یکی از دوستانم رو به اینجا دعوت کنم چارلی نگاه خاصی به ریموس کرد: قرار نبود کس دیگه ای بیاد!!!

لویین با بی خیال جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید: نگران نباش چارلی. آگه سام کسی رو دعوت کرده حتما قابل اعتماد

چارلی تعارف را کنار گذاشت: متاسفم ریموس. اما با وجود اینکه من از شخصیت سام خوشم اومده هنوز دلیلی برای اعتماد کردن نمیبینم
_دلیلی هم برای عدم اطمینان ندارید

هری اینرا گفت و اضافه کرد: میدونم باید ازتون اجازه میگرفتم اما متاسفانه کمبود وقت همیشه وجود داره... در هر حال فکر میکنم... نگاهی به ساعتش کرد: دیگه باید پیداش بشه چارلی نگاه خاصی به هری کرد: منو بیخشید سام. مشکل من مهمان شما نیست. مسئله امنیت خانواده... من نمیتونم هر کسی رو به خونه م راه بدم. در هر حال اگر صداقت دوست شما و خودتون تایید بشه ما خوشحال میشیم که کنار ما باشید
_من سام رو تایید میکنم چارلی... اما راستش نمیدونم دقیقا کی قراره بیاد...

به نظر میرسید که با تایید ریموس خیال چارلی کمی راحت شده: خب پس در این صورت... مشکل دیگه اینه که دوست شما باید راز این خونه رو از یکی از رازدارهاش شنیده باشه که من بعید میدونم...

هری تصحیح کرد: اون سالهاست که راز اینجا رو میدونه... آهان پیداشش شد... کاملاً به موقع صدای یاق بلندی از حیاط به گوش رسیده بود. چارلی بلند شد و به سمت پنجره رفت. با دیدن دراگو که قدم زنان نزدیک میشد بر حیرتش افزوده شد

پنج دقیقه بعد ، پس از اینکه دراگو از برابر کوه سوالات عجیب و غریب امنیتی که چارلی برای اطمینان از هویت او طرح کرده بود گذشت و به جمع حاضرین در اتاق نشیمن پیوست ، روی کاناپه بین هری و سیریوس نشست و پاهایش را روی هم انداخت. همه منتظر ورود اعضای دیگر گروه فرماندهی محفل بودند .

بلاخره زمانی که ریموس جام نوشیدنی را به ست دراگو میداد ، در خانه به صدا در آمد. چارلی بلند شد و از نشیمن خارج شد. استقبال او از تازه واردین اندکی طول کشید. کمی بعد کینگزلی شکلبوت در حالیکه سعی میکرد رفتارش کاملاً جدی و طبیعی باشد وارد نشیمن شد.

پشت سر او دو مرد وارد شدند اولی الستور مودی کاراگاه پیر همیشه شکاک وزارت خانه بود که به خاطر پیری بیش از حدش به زحمت راه میرفت و دیگری مردی با موهای تیره ، با اندامی بی نهایت لاغر ، چشمانی قهوه ای رنگ و نگاهی کاملاً جدی... کمی بعد تانکس هم به این جمع کوچک اضافه شد و باعث شد رابرت کمی از نانسی فاصله بگیرد و دست از منت کشی زمزمه وارش بردارد.

موهایش را تا روی شانه هایش بلند کرده بود و آنها را به رنگ صورتی دلخواهش در آورده بود. هری خدارا شکر میکرد که رابرت علاقه ی مادرش به رنگ صورتی را ندارد. در واقع رنگ بنفش تیره ی موهای رابرت واقعا به او میامد. در حالی که به نظر هری رنگ صورتی کمی برای سن تانکس زیاده روی بود

با کامل شدن اعضای جلسه ، بزرگتر ها به این نتیجه رسیدند که زمان دک کردن جوان ترها رسیده. زمانی که تانکس ، نانسی و رابرت را مجبور یه ترک نشیمن رفتن به طبقه ی بالا میکرد ، سیریوس محکم و بی خیال روی مبلش نشسته بود و به نظر میرسید چیزی را بررسی میکند.

چارلی نگاهی به خواهر زاده اش کرد: سیریوس!!! ازت خواستم بری بالا

مرد جوان خیلی جدی جواب داد: من اینجا میمونم

هری به سرعت اعتراض کرد: نه

سیریوس نگاه ملتسانه ای به ریموس انداخت و چون هیچ حمایتی را از او دریافت نکرد مجبور شد از طرفند دیگری استفاده کند. سرش را بچ پدرش که کنارش روی مبل نشسته بود نزدیک کرد و با اهسته تری ن صدای ممکن زمزمه کرد: ولی سام... ما با هم به توافق رسیدیم

هری ابرویی بالا انداخت: ما با هم هیچ توافقی نکردیم سیریوس... /

این جمله به شدت مرد جوان را عصبانی کرد. اما کنترل خودش را از دست نداد: باشه سام... باشه... آگه تو اینجوری میخوای من کارمو از همینجا شروع میکنم

صدایش را از حد نجوا پایین تر آورد: اول به نانسی و راب میگم بعد هم به این اقایون... اونوقت میتونم بشینم و از بقیه ی ماجرا لذت ببرم... انصاف نیست که نانسی فقط سر من و رابرت داد بکشه

هری نگاه تندی به پسرش کرد: تو این کارو نمیکنی

_چرا میکنم... مگه اینکه قبول کنی من رو هم بازی بدی

هری نگاه حاضرین را بر خودش. امیدوار بود کسی زمزمه های آنها را نشنیده باشد و اما حالا وقت مناسبی برا بحث کردن نبود. به نظر میرسید فعلا راه دیگری وجود ندارد. به اجبار موقتا تسلیم شد: باشه سیریوس... میتونی بمونی

جمله ی آخر را با صدای بلند اضافه کرد و باعث شد نانسی و رابرت که در آستانه ی پله ها منتظر سیریوس ایستاده بودند اعتراض کنند: ما هم میخوایم بمونیم

_رابرت... گفتم برو بالا

_ولی مامان... من بیست و دو سالمه... حق دارم از همه چیز با خبر بشم

_اون ال زمانی بود که خودت از محفل استعفا نداده بودی

_ولی بابا... ما مجبور بودیم

تانکس کنجکاوانه به پسرش نگاهی کرد: و چه کسی مجبورت کرده بود این کارو بکنی؟

به جای رابرت ، هری جواب داد: من

_ شما!!!!!!

هری در جواب نگاههای کنجکاو توضیح داد: من با بچه ها معامله کردم که تا وقتی

آموزششون تموم نشده تو هیچ گروه مبارزاتی ای عضو نباشن... برای امنیت خودشون لازم بود

نانسی با شوق گفت: دیدین؟ حالا میتونیم بمونیم

_ ولی نانسی... من هنوز نگفتم که آموزشتون تموم شده ...

_ ولی سام.....

_ پس سیریوس چی؟ اونم مثل ما تحت آموزشه

از آن طرف اتاق چارلی جواب داد: اونم با شما میاد بالا

سیریوس معترضانه گفت: چی؟ اما...

_ متاسفم سیریوس. اما تو نه عضو محفلی و نه من اجازه میدم خودتو قاطی این ماجرا

کنی... کی جواب مادر بزرگت رو میده؟

_ ولی من بزرگ شدم و خودم تصمیم میگیرم. ضمنا من با سام معامله کردم

هری که دید کار داره به جاهای باریک کشیده میشه پیشنهاد داد: چارلی... اجازه بدید سیریوس

اینجا بمونه

_ متاسفم سام... این مسئله خونوادگیه و وظیفه ی من حفاظت از جان خانواده و معامله ی شما

دونفر هم هیچ ارتباطی به من نداره

هری مانده بود چه جوابی به چارلی بدهد که یک نفر دیگر دخالت کرد: اما مواردی هست که

تو ازش خبر نداری... بذار سام کارشو بکنه

_ ولی دراکو... این یه جلسه ی مهمه. به جز ما چند نفر کسی ازش خبر نداره. اونوقت تو میگی

من یه بچه رو بیارم وسط!!

_این یکی چگونه؟ اون تو جلسه میمونه و از همه چیز با خبر میشه اما اجازه نداره تو عملیات شرکت کنه یا حرفی به دیگران بزنه

پیشنهاد ریموس همه را قانع کرد به جز سیریوس که عصبی بود و دو جوان دیگر که ناامید به نظر میرسیدند: ولی....

_همین که گفتم سیریوس.

سیریوس نگاه خشمگینی به چهره ی پدرش کرد: این عادلانه نیست

_شاید اما یا این شرط رو قبول میکنی یا برمیگردی بالا... نظرت چیه؟

هری لبخند میزد. به لطف ریموس خیلی زودتر از موعد کار پسرش را طلافی کرده بود. سیریوس به خوبی میدانست که این نگاه پدرش چه معنایی دارد. اگر بیش از این پافشاری میکرد همین دسترسی به اطلاعات را هم از دست میداد. بنابراین غرولندی کرد و دوباره روی مبلش نشست: باشه... قبوله

قبل از اینکه چارلی اعتراض کند مودی دستور داد: خب... پس بهتره شروع کنیم

کینگزلی و ریموس سر تکان دادند: البته

و مرد غریبه از کنار شومینه تاکید کرد: وقتمون خیلی کمه

تانکس و دراگو که با زور رابرت و نانسی را از پله ها بالا فرستاده بودند تازه روی مبلهایشان نشستند بودند که نوردی درخشید و پاترونوسی ظاهر شد. کانگروی نقره ای دهانش را باز کرد و صدای نگران مردی از آن خارج شد: وضعیت اضطراریه... اینجا اوضاع غیر عادیه... پارکر زخمی شده. یکیشون رو گرفته اما من باید برم دنبال اون یکی...

بلافاصله تانکس و مودی از جا برخاستند. ریموس و کینگزلی به تبعیت از آنها بلند شدند اما مودی مخالفت کرد: کار مت رو من سر و سامون میدم. دورا هم میتونه به اوضاع الیور برسه. شما به کارتون ادامه بدین

و در یک چشم بر هم زدن به طرف اشپزخانه و در پشتی دویدند. به نظر نمیرسید که بقیه چندان نگران باشند. در هر حال هری، سیریوس و دراگو چیزی از حرفهای آنها نفهمیدند. دوباره روی مبلها نشستند.

چارلی طلسم امنیتی را فعال کرد و برای تغییر حال و هوای جلسه رو به هری کرد و گفت: برای من خیلی عجیب بود که شما دراگو رو میشناختین

— چرا باید عجیب باشه؟ دراگو کاملاً قابل اعتماد و ضمناً تنها کسیه که هم نقشه ی منو قبول داره و هم میتونه همراهیم کنه

چارلی کنجکاوانه به دراگو نگاهی کرد: در قابل اعتماد بودن دراگو شکمی نیست اما برای من جالبه که بدونم شما چطوری ا هم دیگه آشنا شدین

— به تصادف

دراگو خیلی ساده جواب داد و ضمناً نشان داد که مایل نیست که بحث د این مسیر پیش برود:
بهتر نیست بریم سر بحث اصلی؟

هری از این حرف استقبال کرد: من اومدم که عضو محفل بشم
کینگزلی که گویا منتظر همین حرف بود رک و راست پرسید: و ما چطورس باید به شما اعتماد کنیم

— ریموس و دراگو منو تایید میکنن همینطور برادرشما رون و هرمیون
ظاهراً روابط هری با رون و هرمیون چندان برای کینگزلی جالب نبود اما هری آنقدر او ر میشناخت که بداند کینگزلی تحت تاثیر روابط او با دو همکار سابقش قرار گرفته

— اما این دلیل خوبی برای اعتماد نیست... چه چیز دیگه ای میتونید به ما بدید؟
هری نگاهی به مرد سوم کرد که بیش از هر کسی در این جمع توجه او را به خود جلب کرده بود. او را میشناخت. هیچ وقت قبلاً در جلسات محفل او را ندیده بود به همین دلیل هم از اولین لحظه ی ملاقات سعی کرده بود بی توجه به چشم سحر آمیز مودی که تتا چند دقیقه

قبل روی خودش قفل شده بود ، خیلی آرام به ذهن او نفوذ کند اما مرد چفت کننده ی فوق العاده بای به نظر میرسید .با این حال هری مطمئن بود که او را میشناسد.اما هرچه فکر میکرد چیزی به خاطر نمیآورد تا اینکه مرد دست راستش را به سمت بشقاب شیرینی دراز کرد و هری حلقه ای را در دستش دید.یک حلقه ی سبک نقره که با ظرافت کنده کاری شده بود.چیزی که سالها قبل خودش برای ارتباط اضطراری به یک دوست بخشیده بود.ناخودآگاه دستش را دراز کرد و دست او را گرفت بعد ناگهان جهشی از انرژی را احساس کرد و دو مرد با فریادی از صندلی هایشان به عقب پرتاب شدند

_چی شد؟!!!

هری وحشت زده به مردی که روبرویش نشسته بود نگاه کرد.دست ریموس را که برای کمک به او دراز شده بود گرفت و با نگاه به او فهماند که چیز جدیدی کشف کرده
_چطوری این کارو کردی؟

قبل از اینکه مرد جواب کینگزلی را بدهد هری پاسخ داد:یه نفر اونو طلسم کرده
مرد آشکارا جا خورد.چشمهای تیره اش با تعجب به او خیره شده بود

_یه جور طلسم سیاه.احتمالا برای اینکه حرفی نزنید...با توجه به اعتمادی که میبینم به شما شده...احتمال میدم برای همین باشه که نتونستید از چیزهایی که میدونید چیزی به دوستانتون بگید.

دهان مرد آشکارا بازمانده بود .چارلی و کینگزلی نگاه خاصی رد و بدل کردند:ولی ما چیزی احساس نکردیم

هری مختصر جواب داد:چون تو این کار تخصص نداری...این طلسم رو هر کسی استفاده نمیکنه.به جرات میتونم بگم کار و لدمورته...پس...شما جزء نیروهای نفوذی محفل هستید و اگه اشتباه نکرده باشم شما هکتور واتسون هستین

در کسری از ثانیه چارلی، هکتور و کینگزلی چوبدستی هایشان را کشیدند

پی نوشت نویسنده:

دوستان سلام

میدونم خیلی دیره و بدتر از اون اوج بدقولیه که بعد سه هفته (البته هنوز سه هفته نشده) فصل رو نصفه بدم اما خب...منم الان مشکلات خودمو دارم. این متن ممکنه بعدا خیلی تغییر کنه چون خیلی با سرعت نوشته شده. ضمن اینکه میخواستم این فصل رو کامل بدم که یهو از کنار هاشیه ها رد بشیم اما نشد....فعلا به شدت درگیر امتحانات و تصحیح کلی داستان هستم که توسط خسرو عزیز ویرایش شده. اما خیلی زود ادامه ی فصل رو بهتون میرسونم راستی کسی میتونه فصل 19 داستان رو از روی پی دی افش تایپ کنه؟ بدجوری بهش نیاز دارم...اگه کسی بود لطفا به من خبر بده